

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۰ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۴۳)

از کام مرگ رهانی یافتم

چند سالی بود که در مکتب قلعه کاشف واقع دو راهی پغمان به حیث معلم ایفای وظیفه می نمودم و در قلعه فتح الله در منزل یکی از هموطنان اهل هنود ما که خودش به هندوستان فرار کرده بود، زندگی می کردم. روزگار تقریباً نورمالی داشتم. نصف روز در مغازه ای کار می کردم و نصف دیگر روز را معلمی می کردم. وقتی حکومت نجیب سقوط کرد و تنظیم ها بر کابل مسلط شدند، همه چیز تغییر کرد. جنگ و ویرانی سرتاسر پایتخت را فرا گرفت. دکانداران و مغازه داران به فکر فرار شده و من هم از مغازه بیکار شدم. صرف معاش معلمی بود و آن هم هر چند ماه یک بار داده می شد و گاهی هم داده نمی شد.

جنگ بین سیاف و حزب وحدت در غرب کابل همه چیز را ویران کرده بود و ما بسیار کم به مکتب می رفتیم. رسیدن تا دو راهی پغمان بسیار مشکل بود. از کوچه ها و بیراهه ها خود را به مکتب می رساندم. در آن روزها جنگ بسیار شدید بود و وضع اقتصادی ما هم به کلی خراب شده بود. تصمیم گرفتم با کمی سرد شدن جنگ، خود را جهت گرفتن معاش به قلعه کاشف برسانم.

یکی از روزها جنگ کمی خاموش بود و گفته می شد که امروز آتش بس شده است. تصمیم مکتب رفتن را گرفتم و با بایسکل به سوی دو راهی پغمان در حرکت شدم. چون راه کوتاه سنگی بسیار خطرناک بود و هر لحظه احتمال درگیری می رفت، لذا به راه افشار زدم. وقتی به چار راهی قنبر رسیدم، دکانداران همه مقابل دکان های شان ایستاده بودند و از

من می پرسیدند که از کدام راه آمده ام؟ آنان تعجب کردند، زیرا در همان روز چند نفر در راه افشار گروگان گرفته شده بودند. وقتی به مکتب رسیدم، چند معلم در حال برآمدن بودند. گفتند که از معاش خبری نیست. به خاطری که جنگ شروع نشود، از راه سرک اصلی حرکت کردم که به کوتاه سنگی ختم می شد. وقتی به دیوان بیگی رسیدم، فیرهائی از کوتاه سنگی بلند شد لذا راه خود را دوباره به طرف افشار از میان کوچه ها تغییر دادم تا خود را به



گردنه باغ بالا برسانم. هنوز نصف سرک را طی نکرده بودم که صدای «چشت، چشت» را شنیدم. صدا دوباره تکرار

شد. گوش های خود را کر انداخته، خواستم به سرعت دور شوم که صدای کش کردن گیت تفنگ را شنیدم، و صدای خفه ای با تحکم بلند شد که حرکت نکو! یک نفر که پوز خود را با دستمال چارخانه پیچانده و سلاح خود را به سویم گرفته بود، اشاره کرد که به طرف او برگردم. حلقم خشک شد و پاهایم به لرزیدن شروع کرد.

از بایسکل پائین شدم. فهمیدم که سخت در دام افتاده ام. مرد مسلح سلاح را بالایم گرفته و پرسید: از کجا آمده ای؟ گفتم: معلم هستم و از قلعه کاشف آمده ام. گفت: سیافی هستی؟ گفتم: نه برادر جان، من اصلاً سیاف را نمی شناسم، از مردم کابل و شخص بیچاره و بی غرضی هستم. گفتم: بیا که تورا نزد قومندان ببرم که اگر تورا مبادله می کرد خوب و اگر نه همراه ما باشی. گفتم: من تنظیمی نیستم، آدم بی طرف هستم، در خانه اولادهایم انتظارم را دارند، لطفاً من را رها کنید. او با قنداق تفنگ من را تپله کرد و گفت: پیش شو، نزد قومندان برو.

من را به خانه کانگریتی که نصف بالای آن ویران شده بود، برد. در دهن دروازه با بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. من را به تهکوی بی دروازه ای برد که نیمه تاریک بود. اول چیزی دیده نمی شد. بعد از چند لحظه که چشمانم با تاریکی عادت گرفت، دو نفر را دیدم که دست های شان از پشت بسته شده و به روی افتاده اند. پرسیدم: شما را از کجا گرفته اند؟ نفر اول که دست هایش بسته بود و سخت ناله می کرد، گفت: من در سیلوی مرکز کارگر بودم و چون از منطقه «کوشک» پغمان به وظیفه می رفتم، من را به نام سیافی گرفته اند، در حالی که هیچ کاره هستم. نفر دوم که مسن تر از نفر اول بود، گفت که من را به نام این که از ولایت وردک هستم و درست فارسی تکلم کرده نمی توانستم گرفته اند، نمی دانم که سرنوشت ما چه می شود.

من که شدیداً ترسیده بودم و به سرنوشت خود حیران بودم، دیدم که پهره دار از تاکوی برآمد. سرم را بیرون کردم. بالای ساختمان، در برنده منزل دوم بر سقف آن چنگک هائی به شاخه ای آویزان شده بود. چنگک ها خون آلود معلوم می شد. تعجب کرده از آن دو نفر که در تهکوی بسته شده بودند، پرسیدم. آنان گفتند که این تنها زندان نیست، کشتارگاه هم است. دیروز یک نفر را از کوته سنگی دستگیر کرده بودند که کارت تنظیم سیاف نزدش بود. بعد از آن که او را شکنجه های عجیب و غریبی دادند، گلوی او را به این چنگک زدند. قربانی تا صبح خرخر می کرد و جان می کند. به اندازه ای ترسیدم تا جایی که پاهایم بی حرکت شده بود.

به طرف دروازه حیران می دیدم که پسر جوانی داخل حویلی شد. او سلاح به شان و لباس گویچه به تن داشت. چهره اش به نظرم آشنا بود. نمی دانستم در کجا او را دیده ام. جوان وقتی به من دید، مکث کرد و با صدای بلند گفت: استاد! تو اینجا چه کار می کنی؟ فهمیدم که از شاگردان من است که در اثر جنگ های تنظیمی و قومی به اینجا کشانده شده است. گفتم: نمی دانم، یک نفر سلاح دار من را به اینجا آورده است، مکتب رفته بودم که معاش خود را بگیرم. جوان که اسمش حسین علی بود، گفت: استاد، تشویش نکن من تورا خلاص می کنم. بعداً از حویلی بیرون شد و لحظه ای بعد همراه همان نفری که من را آورده بود برگشت و گفت: این معلم ما است و آدم خوب است، مربوط کدام تنظیم نیست، باید او را رها کنید. ولی آن شخص تأکید داشت که باید تصمیم را قومندان بگیرد، اما آن پسر گفت که جواب قومندان را هم خودم می دهم. خلاصه من را با اصرار زیاد از حویلی کشید. از پس کوچه ها حرکت کردیم. در راه از من پرسید که همراهی چیزی نداشتی؟ گفتم: بایسکل بود، بلا به پس بایسکل، برویم. عجله داشتم که از آن منطقه دور شوم، ولی آن پسر برگشت و بایسکل را آورد.

با عجله به طرف گردنه «باغ بالا» در حرکت شدم. در ده افغانان تکت مزار شریف را گرفتم. دو شب بعد از رسیدنم به مزار، از رادیوها شنیدم که تنظیم سیاف و ربانی تمام خانه های افشار را به آتش کشیده اند، و من چانس آوردم که به مزار رفته بودم.